



قصه مشهدی حسن و خمره پراز شیرش...



معمولاً برای یک داستان این قدر مقدمه نمی‌نویسند، ولی چون این داستان ما با همه داستان‌هایی که تا به حال شنیده‌اید کمی فرق دارد، توصیف و صحنه‌پردازی و مقدمه‌گویی و شخصیت‌پردازی‌اش هم باید متفاوت باشد ... خوب حالا شروع داستان:

یک روز ارباب داشت با ماکزیمایش از کنار جاده می‌گذشت، گله گوسفندش را دید، یاد روستایش افتاد و غبار گله‌ها که گاهی به حلقش می‌رفت و بوی پهنی که حالش را جا می‌آورد، ایستاد از ماشین پیاده شد و رفت سراغ مشهدی حسن. مشهدی حسن تو حال خودش بود و داشت با خودش حرف می‌زد، انگاری داشت با کسی دعوا می‌کرد. ناگهان به خودش آمد و به ارباب سلام کرد. ارباب گفت: از دست کی ناراحت بودی داشتی می‌کشتی‌اش؟

مشهدی حسن گفت: بله ارباب ما که در این دنیا کسی را نداریم که باهاش حرف بزنیم یا با نی‌مان دردل می‌کنیم یا با گوسفندان. و اگر لازم باشد با رعیت‌مان! خوب شد به دادم رسیدید والا ممکن بود بلایی به سرش بیاوریم! چشم‌های ارباب با شنیدن این حرف چهارتا شد. پرسید: رعیت؟ کدام رعیت؟!

مشهدی حسن با خونسردی گفت: بعداً خواهید دید، ان‌شاءالله وقتی پول‌دار شدیم و صاحب گله شدیم و دم و دستگاهی مثل شما به هم زدیم، حتماً رعیت ما را هم خواهید دید...

شما شاید با خواندن این داستان یاد پیرمردی بیفتید که ذره‌ذره عسل جمع می‌کرد و در عالم خیال می‌خواست نوکرش را ادب کند. تقصیری ندارید چون پایان این داستان ما را نمی‌دانید و فقط شباهت‌های ظاهری این دو داستان را دیده‌اید؛ به عبارت دیگر شما هم دچار خیال‌بافی شده‌اید...

یکی بود یکی نبود، غیر از خدای مهربان هیچ‌کس نبود نه در زمین نه آسمان.

روزی روزگاری بود و جوانی که از بخت بد، نه درس خوانده بود که بتواند در آزمون ادواری شرکت کند و دستش را در اداره‌ای بند کند و پستی بگیرد، نه پولی داشت که در کیش غرفه‌ای بزند و پول پارو کند. به همین خاطر، مشکلات زیادی داشت که کم‌ترین آن‌ها ازدواج بود. گوشه دلش هم عشق به لیلی‌ای داشت که او را مجنون هزار قصه کرده بود و بیابان‌گرد و صحرانشین.

وقتی از روستایشان مهاجرت کرد و آمد شهر، تنها کار به‌دردبخوری که بلد بود نی‌زدن بود و چوپانی. به همین خاطر یکی از این ارباب‌ها که او هم آمده بود شهر، گوسفندانش را به او سپرد و او را به صورت روزمزد و ۲۸ روز حقوق در ماه استخدام کرد که با وزارت‌کار هم مشکلی پیدا نکند.

او هر روز با گوسفندان ارباب از کنار برج‌های ساخته شده ارباب رد می‌شد و می‌گفت: خدایا فرق من و ارباب چیه؟ من از روستا آمده‌ام، او هم آمده! او چوپان بوده، من هم هستم پس این همه ثروت را از کجا آورده؟! یعنی چرا من نباید یکی از این برج‌ها را داشته باشم، حالا برج نه، یک طبقه‌اش را، یک طبقه‌اش نشد یک واحدش را؟!

راستی یادم رفت بگویم، ارباب قصه ما با این جوان چوپان - فرض کنید اسمش مشهدی حسن است - به توافق رسیده بود که بیش‌تر به جای پول روزانه چند کیلو شیر گوسفند به عنوان بن کارمندی بدهد، او هم که علاقه زیادی به شیر گوسفند داشت هر روز شیرها را در یک کوزه می‌ریخت و کم‌کم می‌خورد تا پس‌انداز هم کرده باشد تا اگر یک روز قیمت لبنیات را دولت بالا برد، خیلی به او سخت نگذرد.



ارباب که دید مشهدی حسن خیلی خوب از قوه تخیلش استفاده می‌کند و آدم بلندپروازی است، خواست کمکش کند که بهتر و بیش‌تر در عالم خیال به پرواز درآید، بهش گفت:

می‌خواهی کمک کنم تا زودتر گله‌دار و صاحب رعیت بشی؟! مشهدی حسن گفت: از خدا پنهان نیست از شما هم چه پنهان، بله! کور از خدا چی می‌خواد؟! ارباب گفت: یه پیشنهاد خوب برات دارم. تو بیا ده‌تا از گوسفندای منو بخر و ۶ ماه

دیگه بیا گوسفندها تو تحویل بگیر. توی این شش ماه برو پنج نفر دیگه رو هم پیدا کن که بیان و هرکدم ده تا گوسفند از من بخرن، اون‌ها هم ۶ ماه دیگه تحویل بگیرن درست مثل تو؛ یعنی وقتی برن پنج تا مشتری دیگه پیدا کنن. می‌دونی تو این ۶ ماه چه اتفاقی می‌افته؟! خودت چوپونی، می‌دونی تو این مدت، برات چه قدر زاد و ولد می‌کنن؟ بدون هزینه! تازه بعد از اون هر کسی که بیاد و از من گوسفند بخره، پولش می‌ره تو جیب تو ... اون وقت اون برج رو نگاه کن! بعد ۶ ماه، هفته اول، اون برج رو می‌خری، هفته دوم اون یکی رو، هفته سوم اون یکی رو ... اصلاً قابل شمارش نیست! اصلاً می‌شی مثل من ...

چگونه این قسمت داستان را توصیف کنیم؟! بگوییم هوش از سر مشهدی حسن پرید؟! نه خیلی کم است! بگوییم غش رفت؟! نه! طبیعی نیست... خلاصه خودتان حال او را تصور کنید!

مشهدی حسن، آن شب را تا صبح نخواست بخوابد، اول رفت تو فکر این که گوسفندان را به کی بسپارد؟ چون بعد از خرید گوسفندها می‌شد یک پرنتر، و دیگر وقت سر خاراندن نداشت خیلی از دوستان روستایی‌اش را توی ذهنش مرور کرد، بالاخره توانست چند نفر را پیدا کند تا بعداً برای آن‌ها جلسه بگذارد...

حسن دیگر شده بود یک آدم مشتی و پول‌دار. با گوسفندان از کنار برج‌ها که می‌گذشت جوری چوب‌دستی‌اش را بر زمین می‌کوبید که نگو و نفرس. او راه می‌رفت

و گوسفندان هم به دنبالش و گاهی وقت‌ها هم آن‌ها را می‌نشاند و برای آن‌ها جلسه می‌گذاشت و از آینده‌اش برای آن‌ها می‌گفت. دل سوزانه به آن‌ها می‌گفت: حیف که شما گوسفندید والا شما را هم در این معامله پرسود شریک کردم.

اوقات بی‌کاری می‌نشست پهلوی خمره‌ای که شیر در آن می‌ریخت. و تکیه می‌داد به چوب‌دستی‌اش و بعد هم خیره می‌شد به برجی که سر کرده بود داخل پنجره اتاق کوچک او. دائم صدای آسانسور در گوشش می‌پیچید که بالا و پایین می‌رفت و شلوغ‌پلوغی رفت و آمدهای ساکنان برج که می‌رفتند و می‌آمدند و جلوی او تعظیم می‌کردند.

ناگهان صدای گریه بچه‌اش بلند شد که زارزار گریه می‌کرد. ظاهراً با آیفون تصویری یکی از همسایه‌ها بیش از حد بازی کرده و کتک خورده بود.

چوب‌دستی‌اش را برداشت که همسایه بی‌معرفت و قدرشناس را که با کمک او گوسفند خریده بود و پول‌دار شده بود ادب کند ...

نه اشتباه نکنید! مشهدی حسن با خمره پر از شیر کاری نداشت. همین که بلند شد دید ارباب با یک جوان دم در ایستاده که یک کم شبیه خودش بود. دستپاچه شد و به ارباب سلام کرد. ارباب گفت: حسن دیدم باید بری پول جور کنی، کسی رو پیدا کردم به فکر گوسفندام باشه. راستی پیشنهاد منو که یادت نرفته؟! زودی بیا پنج نفر هم پیدا کن که مثل خودت باشن...

ما هرچه فکر کردیم چه جور داستان را تمام کنیم به نتیجه‌ای نرسیدیم. ترسیدیم خوانندگان محترم فکر کنند تصمیم گرفتیم داستانی سفارشی بنویسیم تا گل‌کوشت را بگوییم. بنابراین پیشنهاد می‌کنیم بقیه داستان را هر طور دلتان خواست خودتان ادامه دهید.

